

# پرديس

مهديه اوريب



نشرکلی  
تهران - ۱۳۹۸

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۱۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

## بنام خالق عشق

تقدیم به آنان که با سیل اشک و افسین لحظه‌های تلخ و سینه‌سوز  
وداع را با عزیزان و دل‌بندان خویش گذرانده‌اند.  
تقدیم به عزیزانم. همه آن‌هایی که دوست‌شان دارم و دوست  
داشتن را از آنها آموختم.

سرشناسه	: اوریب، مهدیه
عنوان و نام پدیدآور	: پردیس / مهدیه اوریب
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری	: ۸۹۱ ص.
شابک	: 3 - 209 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۶۲۰۱۴۶

نشر علی: انقلاب - خیابان ۱۲ فروردین - خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

### پردیس

مهدیه اوریب

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۶

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه خوان اول:

نمونه خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

تایپ و صفحه‌بندی: ارمغان

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال، صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-209-3

آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)

## اول

### آشنایی

قدم‌هایم سست بود. مثل این‌که روی ابرها قدم می‌زدم و اصلا حال خودم رو نمی‌فهمیدم. دل توی دلم نبود. هم به خودم می‌بالیدم و هم یک کمی دلهره داشتم. با خودم فکر کردم، یعنی من خواب نیستم، بیدارم، یعنی واقعا می‌تونم نیاز اسفندیاری رو از نزدیک ببینم و باهاش صحبت کنم. برام کمی دور از ذهن بود. توی افکار خودم غرق بودم تا این‌که بالاخره به پلاک چهارده رسیدم. نگاهی به در انداختم. در بزرگ پارکینگی ای بود که با کله دو شیر بزرگ تزیین شده بود. نگاهی به کاغذ توی دستم انداختم و دوباره آدرس رو چک کردم. وقتی مطمئن شدم آدرس رو درست اومدم، زنگ در رو فشار دادم و منتظر ماندم. خیلی طول نکشید که در باز شد و من وارد باغ بزرگی شدم که از بزرگی بی‌شبهت به پارک‌های عمومی نبود.

جلوی در ورودی راهی سنگ فرش شده با سنگ‌های سفید مرمر و دو طرف گل‌کاری و کمی دورتر درخت کاری شده بود. سمت راست باغ یه استخر بزرگ با آبی زلال بود و در طرف دیگه یه آلاچیق چوبی و خیلی قشنگ. اون‌قدر قشنگ بود که همین‌طور هاج و واج و مبهوت نگاه می‌کردم. همین‌طور که محو تماشا بودم مردی به‌طرفم اومد و سلام کرد،

همون دست‌هایی که عمری

به دست‌های تو عادت کرد

تو رو دست خدا داد و

خیال دل رو راحت کرد

تو که عمری فقط گفתי

جدایی چاره درده گذشتی از من تنها

آره این اشک یک مرده

تو که دیدی غریبی مو

چرا فکر سفر کردی

یکم فکر کن به رفتارت

کی رو تو در به در کردی

تو که دست‌های من رو عادت

به دست‌های خودت دادی

ندونستم که مثل می‌لرزی به هر بادی

چقدر سخته تو تنهایی

همش می‌گن که اون مرده

ولی نه ای دل ساده

تو رو از خاطرش برده

چقدر سخته تو گریونی

ولی اون داره می‌خنده

قسم می‌دیش که برگرده

ولی اون از تو دل‌کنده

من هم جواب دادم و گفتم:

– ببخشید، می‌خواستم خانم نیاز رو ببینم.

مرد خیلی محترمانه جواب داد:

– بله، خواهش می‌کنم بفرمائید.

و من رو به طرف عمارت مجللی که وسط باغ ساخته شده بود راهنمایی کرد. وارد ساختمان که شدیم، من به طرف اتاق پذیرایی راهنمایی شدم. همین‌طور که روی مبل نشسته بودم به اطرافم نگاهی کردم. به ست مبل اسپرت و دو ست مبل استیل توی اتاق پذیرایی بود. بین مبل‌ها یا با میزهای منبت کاری شده و یا با آباژورهای زمینی تزئین شده بود. دو طرف سالن دوتا مجسمه بزرگ قدی مسی رنگ بود، که هر کدام هم قد من بودند و هر کدام یه ظرف بزرگ توی دست داشتند. به نظرم میوه خوری بود. یه طرف دیگه سالن پذیرایی هشت ضلعی، یه ویتترین بود که ظروف کریستال و عتیقه خیلی زیبا داخلش چیده شده بود. روی میزهای عسلی هم رومیزی‌های ترمه فیروزه‌ای رنگ به چشم می‌خورد و کف زمین پر بود از، فرش‌ها و قالیچه‌های ابریشمی مسی فیروزه‌ای که یه هارمونی خاصی با رومیزی‌ها و روکش مبل‌ها داشت. کنار اتاق پذیرایی پلکانی با سنگ مرمر و چوب بود که با شمعدان‌های کوچیک حباب دار خیلی زیبا که کنار تک تک پله‌ها چیده شده بودند، تزئین شده بود. با خودم فکر کردم که قیمت این قالیچه‌ها، بیشتر از حقوق دو سه سال من می‌شه. با این فکر خنده‌ام گرفت. توی این افکار بودم که صدای پای زنانه‌ای با ریتم خاصی به گوشم خورد به طرف صدا برگشتم. خانمی قدبلند و خوش‌پوش در حالی که به طرف من می‌اومد سلام گرمی کرد.

هول شدم و سریع از جا بلند شدم و من‌من‌کنان گفتم:

– سلام عرض می‌کنم خانم اسفندیاری.

از روی عکسی که توی بعضی از مجله‌ها دیده بودم نیاز اسفندیاری رو

می‌شناختم. به رسم احترام دستش رو به طرفم دراز کرد و دستم رو به

گرمی فشرد و گفت:

– سلام

– از آشنایی تون خیلی خوشوقتم

– من هم همین‌طور

نیاز در حالی که روی مبل می‌نشست من رو هم دعوت به نشستن کرد.

آرام روی مبل نشستم. راستش دست و پایم رو گم کرده بودم. نیاز با

نگاهی سر تا پای من رو برانداز کرد و بعد از لحظه‌ای سکوت گفت:

– خُب خانم اوریب، من منتظرم. ظاهرا خیلی برای این ملاقات عجله

داشتی چرا حالا ساکتید؟

به خودم آمدم و تازه متوجه شدم که من باید شروع کنم. گلویم رو

صاف کردم و گفتم:

– راستش خانم اسفندیاری.

لبخندی زد و گفت:

– لطفا نیاز صدام کنید، این‌طوری راحت‌ترم.

با شک نگاهش کردم ولی وقتی چشم‌های مهربون و مشکی رنگش رو

دیدم، گفتم:

– چشم. حتما. نیاز جون، آقای عظیمی شما رو معرفی کردند و

نظرشون این بود که، داستان زندگی شما، حتما می‌تونه موضوع جالبی

برای نوشتن باشه. البته من، مقاله‌هایی در مورد شما و همسرتون توی

روزنامه خوندم. من در کنار روزنامه‌نگاری و مقاله‌نویسی داستان‌نویسی هم می‌کنم. داستان زندگی شما، به عنوان یه زن موفق، برای من و خیلی‌ها جالبه.

به نفس نفس افتاده بودم و قلبم به شدت می‌زد. اصلاً نمی‌فهمیدم دارم چی می‌گم، به لکنت افتاده بودم. لحظه‌ای سکوت کردم. نیاز که متوجه حالم شده بود لبخندی زد گفت:

— چرا این قدر هول شدی؟ من وقت به اندازه کافی دارم، نگران نباش.

نفس بلندی کشیدم و گفتم:

— خیلی دوست دارم اجازه بدید، داستان زندگیتون رو بشنوم و

بنویسم. نکته به نکته و مو به مو.

نیاز لبخندی زد و گفت:

— من کل زندگیم رو براتون تعریف می‌کنم. دیگه نوشتنش با خودتون.

البته باید حتماً امیرحسین هم نوشته‌هاتون رو تایید کنه. آقای زندگی، همسر رو می‌گم.

با سر تایید کردم و گفتم:

— البته، آقای عظیمی در مورد ایشون توضیح دادن.

نیاز با خنده گفت:

— از دست این سهیل. خوبه؟ هنوزم توی کار، سخت‌گیره؟

خندیدم و گفتم:

— خوبند. بله، هنوز هم سخت‌گیر هستن. سر چاپ هر مقاله یا پاورقی،

و سواسی به خرج می‌دن، که بعضی وقت‌ها مجبور می‌شیم، یک متن رو

چهار، پنج بار ادیت کنیم.

نیاز مثل این‌که یاد خاطرات قدیمی‌اش افتاده بود، لبخند کم‌رنگی زد و

گفت:

— همیشه همین‌طور بود. و سواسی و دقیق.

فضولی زنانه‌ام گل کرده بود. می‌خواستم ببینم، آقای عظیمی، چه

ربطی به این خانواده مولتی‌میلیاردر داره. بخاطر همین پرسیدم:

— نیاز جون، می‌تونم بپرسم شما، آقای عظیمی رو از کجا می‌شناسی؟

فقط نگاهم کرد. از سوالی که پرسیدم، خجالت کشیدم و توی دلم به

خودم لعنت فرستادم، که چرا نتونستم جلوی خودم رو بگیرم. برای این‌که

خرابکاریم رو درست کنم گفتم:

— آخه خیلی شبیه هم هستین.

— باید همه داستان رو بشنوی. اون وقت خودت متوجه می‌شی ما

همدیگه رو از کجا می‌شناسیم.

این حرفش رو، با شیطنت خاصی گفت. حدس زدم می‌خواد اذیتم کنه

ولی حرفی نزدم. خیلی مشتاق بودم، که زودتر این روایت را بشنوم

مشتاقانه به راوی‌ام نگاه کردم. نیاز که اشتیاق رو از توی چشم‌های من

خونده بود گفت:

— از هر وقت که آماده باشی من حاضرم، حتی از همین الان.

با خوشحالی گفتم:

— ممنونم ازتون. از فردا صبح خوبه شروع کنیم؟

نیاز سرش رو به نشانه تایید تکان داد. با تایید ایشون، از جا بلند شدم و

گفتم:

— پس اگه اجازه بدید، من رفع زحمت کنم.

به احترام من از جا بلند شد. بعد از گذاشتن قرار روز بعد، خداحافظی

کردم و از آن خانه زیبا که واقعا مثل یه قطعه از بهشت روی زمین بود،

خارج شدم. از افسون اون خانه با تمام زیبایی هاش دراومدم و وارد خیابون‌های شلوغ و پر صدا و صدای شهر شدم. آهسته و قدم‌زنان به طرف خیابان اصلی به راه افتادم.

اطلاعاتی که آقای عظیمی در مورد نیاز و امیرحسین زندی به من داده بود، رو توی ذهنم مرور کردم. یک لحظه یاد اون خانه بزرگ افتادم. نیاز و امیرحسین، بزرگ‌ترین تاجران فرش به کشورهای اروپایی بودن و می‌شد گفت، هر کسی آرزوش بود که جای این زوج باشه. دوباره چهره نیاز رو توی ذهنم تجسم کردم. قد بلند و کشیده با اندامی موزون، صورتی مثل برف سفید و زیبا، با چشمان درشت و گیرای مشکی، که پشت عینکی با فریم مشکی باز هم زیبایی‌اش منحصر به فرد بود. حدودا سی و پنج یا شش ساله بود و سنش از پختگی صحبت کردنش پیدا بود، نه از ظاهرش بسیار متین و موقر و به قول گفتنی، دقیقا یه دختر اشراف‌زاده و اصیل، که تواضع و فروتنی، توی رفتارش کاملا مشهود بود.

صبح روز بعد با صدای زنگ موبایلم، از خواب بیدار شدم و به سرعت برای رفتن آماده شدم. ضبط صوت کیفی‌ام رو برداشتم و یه نگاه سرسری دوباره به وسایل داخل کیفم کردم تا خیالم راحت بشه. چند تا لقمه نون و پنیر خوردم و مشتاق به طرف خونه نیاز، به راه افتادم. هم مشتاق به شنیدن داستان زندگیش شده بودم و هم گرایش عجیبی، به اون خونه و آدم‌های اون خونه توی خودم احساس می‌کردم. از همه مهم‌تر، دوست داشتم ببینم، نقش آقای عظیمی، این وسط چیه. ظاهرا با این خونواده خیلی صمیمی بود. تو دلم خدا خدا کردم که کاش امروز بتونم، امیرحسین زندی رو، از نزدیک ببینم. شخصیت این مرد و زن و همچنین جزئیات نامعلوم زندگی شون، خیلی کنجکاوم کرده بود، طوری که کاملا از

قیافه‌ام معلوم بود.

با عجله، خودم رو به خونه خانم اسفندیاری رسوندم و وقتی ماشینم را کنار خیابان پارک کردم، نفس بلندی کشیدم و از ماشین پیاده شدم. چند لحظه‌ای به در بزرگی که پیش رویم بود، نگاه کردم و دستم رو روی زنگ فشار دادم. خیلی طول نکشید، که در باز شد و من وارد باغ زیبای خونه خانم اسفندیاری شدم و به آرامی، به طرف ساختمان وسط باغ رفتم. خود نیاز، به پیشوازم اومد و به گرمی دستم رو فشرد و احوال‌پرسی کرد. بعد از چند لحظه همراهی، جلوی آلاچیق خوشگلی که، نرده‌های سفید دورتادورش با گل‌های پیچک و یاس پوشیده شده بود، ایستاد و پرسید:

– عزیزم می‌خواهی امروز توی آلاچیق بشینیم؟

نگاهی گذرا به اطراف انداختم و در حالی که با سرم نیز تایید می‌کردم، گفتم:

– بله، این جا خیلی خوشگل و باصفاست.

با این حرف، همراه نیاز وارد آلاچیق شدیم. به اطراف نگاهی انداختم و گفتم:

– این جا واقعا مثل بهشت می‌مونه.

بعد هر دو روی صندلی‌های سفید بزرگ، با پشتی‌های گرد بلند‌گلداز نشستیم. در همین وقت، خانمی با لباسی مرتب، دو لیوان شربت برایمان آورد و تعارف کرد. من هنوز لیوان شربت رو بر نداشته بودم که، چهره‌ای عروسک مانند و زیبا در حالی که یه عروسک بزرگ توی دستش بود جلوی رویم ظاهر شد. با دیدن این فرشته کوچولو، لبخندی زد و ولی اون همین‌طور هاج و واج من رو نگاه می‌کرد.

بعد خجالت کشید به طرف نیاز دوید و خودش رو توی بغل اون جا